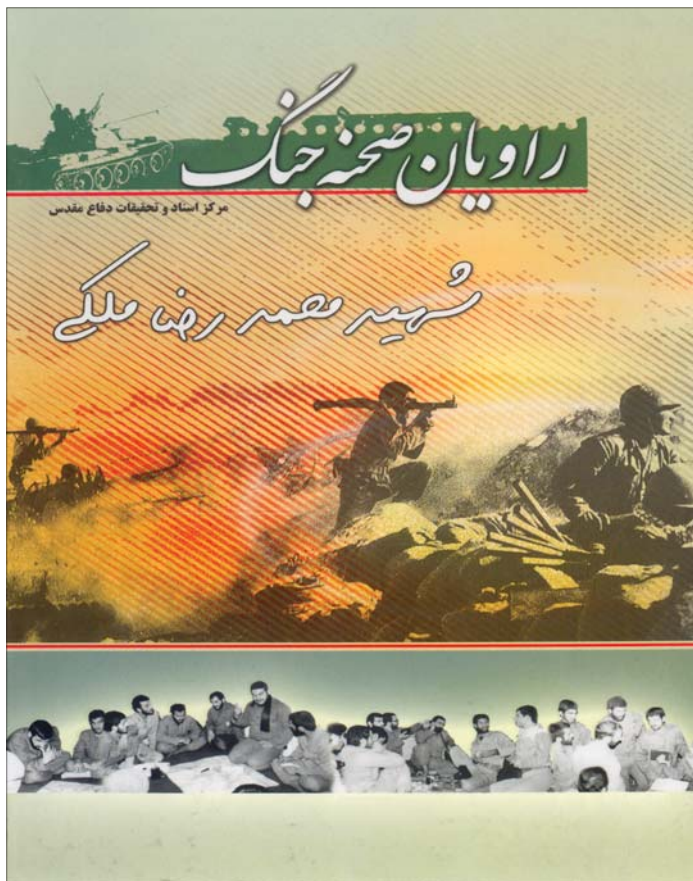




## نقد و بررسی کتاب شهید محمدرضا ملکی

احد گودرزینی

طرح جلد کتاب و عنوانی که روی آن نوشته شده است «نبرد» از همین زاویه گوشه چشمی گشوده است.



ساده‌تر از آن است که نسبتی با محتوایی که بعد به دست می‌آید برقرار کند. نمی‌توان گفت به عمد، شاید ناخواسته به طرح جلد کتاب‌های جنگی اواخر دهه ۱۳۶۰ و دهه ۱۳۷۰ شبیه است. این مشخصات هیچ مسیری برای خواننده ایجاد نمی‌کند که راهی به متن باز کند. در حالی که طراحی پشت جلد کتاب تمام این بار را به دوش کشیده و ای کاش روی جلد می‌نشست. عکس «محمدرضا ملکی» و دو برگ سند به خودی خود گویا شده‌اند. بخصوص چهره شهید که مشخصات ظاهری نسلی را نمایش می‌دهد که حالا دیگر کیمیا شده‌اند و به نظر می‌رسد نخستین کتاب «راویان صحنه

کتاب «به روایت‌گری که دل در گرو آسمان داشت» تقدیم شده است. به نظر من خواننده می‌شد برداشت ساده‌تری به‌جای این عبارت جایگزین کرد که کلیدی باشد در دست خوانندگان امروزی که طبیعت زمین پیشرفته و روزمرگی اگر فرصت‌شان دهد گاهی به آسمان نگاه کنند و همان تک نگاه غنیمت است. آنان قرار است با جوانی آشنا شوند که در همسایگی هزاران هزار جوان جنوب شهر تهران، جنگ و دفاع دهه ۱۳۶۰ را چنان اداره کردند که کوچه‌ها برای نامگذاری یادشان کم آمد. در این که آنان دل در گرو آسمان داشتند شکی نیست، می‌خواهیم به امروزی‌ها بگوییم آنان از همین شهر و دیار بودند. از کوچه‌هایی مانند «گلستانک» در سی‌متری جی تهران که بعد «شهید محمدرضا ملکی» خوانده شد.

مجید سان‌کهن (تدوین‌کننده کتاب) در آغاز از شیوه گردآوری کتابش نوشته و بعد مقدمه‌ای کوتاه و وصفی در سبک و سیاق همان جمله تقدیم، آورده است.

تجربه‌ی من خواننده نشان داده مقدمه‌های خاطرات جنگ در متن روایت‌ها نهفته‌اند و خوانندگان خود، باید آن‌ها را کشف کنند. ورود وصفی نویسنده و ناشر در آغاز این آثار قضاوت پیش از وقت است و می‌توان آن‌ها را به پایان کتاب منتقل کرد؛ زمانی که خواننده با اطلاع کافی از متن به قضاوت دست‌اندرکاران رای دقیق‌تری دهد، آنجا که دیگر چهره اثر را می‌شناسد. اگر همین کتاب با «فصل دوم: خواهرانه، مادرانه» شروع می‌شد و اگر طرح جلد با دریافت دقیق‌تری از اثر ترسیم می‌شد، خواننده از راه آرایش یافته‌تری به

این اثر وارد می‌شد.

خاطرات خدیجه ملکی (خواهر شهید)، سلما ایمانی (مادر شهید)، مهرداد شریف‌کاظمی (همسایه شهید)، محسن رخصت‌طلب (همرزم شهید)، حمیدرضا فراهانی (دوست شهید) و ام‌البنین (معصومه) عسگری (همسر شهید) در این کتاب هشت فصلی توسط مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس منتشر شده است که پنجره‌هایی را به دنیای جوانی این راوی جنگ گشوده و خواننده بیش از آن که با روایت‌گری او روبه‌رو شود از زمانه و زندگی شهید مطلع می‌شود. اسناد و عکس‌های پایان این اثر مجموعه‌ی گویایی است که به نظر می‌رسد هدف کتاب، معرفی ویژگی‌های شخصیتی یک راوی جنگ است و نه معرفی فن روایت‌گری او. روایت‌های زنانه این کتاب جزئی‌نگرانه و ظریفانه، واقعیت زندگی «محمدرضا ملکی» را وصف می‌کنند.

هر چه زمان بگذرد زندگی چنین جوانانی جذاب‌تر به نظر خواهد رسید. بزرگ‌تر از سن و فراتر از زمان‌شان به جست‌وجوی ایده‌آلهایی برخاستند که متفکران هنوز که هنوز است درباره آن‌ها می‌نویسند و سخن می‌گویند تا شاید انسان بتواند دغدغه‌های درونی‌اش را آرام کند. از سوی دیگر زندگی‌شان آن قدر ساده بوده که نوشتن از آن‌ها روز به روز سخت‌تر می‌شود. همین است که نوشتم کلمه‌ها و جمله‌های فقط وصفی ناکارآمدند. شاید فقط باید روایت کرد و قضاوت را به خواننده سپرد. زیرا فاصله آفت باورپذیری است و از آن روزها فاصله گرفته‌ایم، هم ظاهری و هم باطنی!

وارد می‌شد، حتی خانه مامان. با صدایی آهنگین، مامان و بچه‌ها را صدا می‌زد: «مرتضی، مسعود کجایی؟ ننه، ننه هستی؟! خوابید... بیدارید؟» محمد مامان را «ننه» صدا می‌کرد. گفتم: «بفرمایید!» از پاگرد پله نمایان شد، یک پیش‌دستی سفید ملامین دستش بود پر از شلغم، برای من آورده بود. سرمای سختی خورده بودم، حالم خیلی خراب بود. پا به ماه بودم و نزدیک زایمانم بود. بعد از شهادت شوهرم خیلی هوای من را داشت. هیچ وقت عاطفه‌اش را نسبت به خودم از یاد نمی‌برم. خیلی با شعور بود. رسیدم در اتاق، سلام و علیکی کردیم و آمد داخل. مامان را که دید خم شد سر و دست او را بوسید و رفت سراغ بچه‌ها، سرکی به آن‌ها کشید، اما بیدارشان نکرد. وقتی نشستیم به من گفت: «برات شلغم آوردم، بخوری خوب می‌شی، آنتی بیوتیک خالصه، بخوری خوب می‌شی.» من از شلغم متنفر بودم. اگر اعدام می‌کردند، حاضر نبودم یک گاز بزنم. جلوی من نشست، پیش‌دستی را گذاشت دم پام. شلغم‌ها کوچک بود. شروع کرد به خوردن، می‌گفت: «بخور خوشمزه است.» نمی‌خواستم دلش را بشکنم. با خودم گفتم: «به خاطر من، دو طبقه را بالا آمده و زحمت کشیده.» گفت: «راستی دوست داری؟» گفتم: «آره دوست دارم.» شلغم‌های ریز را می‌گذاشتم توی دهانم، اول حلقم و قورت می‌دادم و برای این که دلش را به دست بیاورم، هی می‌گفتم: «خیلی خوشمزه است، حتما تا صبح خوب می‌شم.» او که از خوشحالی من سر کیف آمده بود، پشت هم شلغم‌ها را می‌خورد و می‌گفت: «بخور تا زود خوب بشی.» بعد از این که زورکی چند

از زمستان ۱۳۶۵ و روز تشییع جنازه «شهید محمدرضا ملکی» ۲۵ ساله. از آن سال خاطره «شام آخر» را به روایت خدیجه ملکی (خواهر شهید) بخوانید.

### شام آخر

یکی از شب‌های آذر ماه بود. هوا سوز داشت. من و مامان در اتاق نشسته بودیم. یک چراغ علاءالدین جلوی مان روشن بود و شعله آبی قشنگی داشت. مامان فتیله آن را خیلی خوب تمیز نگه می‌داشت. محمد هر وقت شعله این چراغ را می‌دید، می‌گفت: «عجب شعله‌ای! به جای هفت تا مشعل کار می‌کند.» خیلی از آن خوشش می‌آمد.

آن زمان لوله‌کشی گاز نداشتیم، از بخاری نفتی هم خبری نبود. اتاق را با همان چراغ علاءالدین گرم می‌کردیم.

مسعود و مرتضی و زهرا و محمدصادق، کنار اتاق خوابیده بودند. مامان یک چادر شب روی‌شان انداخته بود. هر دو مان تو فکر بودیم. بابا یک سال و نیم بود که فوت کرده بود. همسر من هم چند ماهی بود که شهید شده بود. باردار هم بودم؛ ایام خیلی سختی بود.

آن شب شش نفر در اتاق بودیم که چهار نفر از ما یتیم و صغیر بودند. حدود ساعت ده شب بود که چراغ راهرو روشن شد، نور از شبکه پنجره اتاق به داخل تابید. مامان به من گفت: «بلند شو ببین کیه؟ شاید مستاجر پایینی باشه.»

در را باز کردم. کسی گفت: «یاالله.» خودش بود، محمد؛ مثل همیشه صدایش پیش از خودش می‌آمد. هیچ کجا بدون خبر نمی‌رفت. اول خبر می‌کرد، بعد

بسته بود و رخت‌های خودمان و بچه‌ها را روی آن پهن می‌کرد. محمد نگاهی به بند رخت انداخت، انگار دلش نمی‌کشید ژاکت را روی آن پهن کند. زیر لب با خودش می‌گفت: «یه جای تمیز، یه جای تمیز.» دنبال جای مطمئن می‌گشت. مامان گفت: «بینداز روی رختخواب.» ژاکت را داد دست من، همین که خواستم پهن کنم، دوباره گفت: «واقعاً تمیزه؟» مامان گفت: «آره پسر، ملافه به این سفیدی و تمیزی نجس نیست که!»

ژاکت را پهن کردم و بعد نشستیم. محمد بین من و مامان نشست و به مامان نگاه کرد و گفت: «نه!» مامان آرام و خیلی معمولی گفت: «بله.» محمد شش‌دنگ حواس مامان را می‌خواست؛ گفت: «نه با تو هستم.» مامان برگشت رو به محمد و گفت: «خوب پسر، بگو گوش می‌دم.» محمد گفت: «من فردا عازم هستم، دارم می‌رم جبهه.»

مامان کمی سکوت کرد و گفت: «آخه من به تو چی بگم، تو خودت الان دو تا بچه داری، خواهرت هم پابه‌ماهه و یک بچه دیگه هم داره، بابات هم به رحمت خدا رفته. من هم بی‌سرپرست با سه‌تا صغیر. بچه خواهرت هم به دنیا بیاد روی هم می‌شوند پنج‌تا، خدا تو را حفظ کند، سایه‌ات بالای سر ما باشد. به تو آسیب نرسد، به من برسد. اگر فکر ما نیستی، فکر بچه‌های خودت باش، فکر زن جوانت باش، فکر علیرضا و مرضیه را بکن.»

محمد گفت: «خدا ارحم‌الرحمین است. کی تا حالا، خدا کسی رو تنها گذاشته که بخواد شما رو تنها بگذاره؛ بچه‌های تو را، بچه‌های من را، بچه‌های خواهرم را تنها بگذاره.»

مامان گفت: «درست که خدا ارحم‌الرحمین

تا شلغم به خوردم داد، پیش‌دستی شلغم را کنار گذاشت و به دیوار بالکن اشاره کرد و گفت: «بین، ژاکتم رو شستم، گذاشتم روی دیوار، فقط یه کمکی به من بده، آبش رو بگیرم.» خیلی سنگین بودم. حال رو پا ایستادن هم نداشتم، ولی برای محمد هر کاری حاضر بودم بکنم. دو نفری رفتیم توی بالکن. یک طرف ژاکت را من گرفتم، یک طرف دیگر را او. حسابی چلانیدیم. رمق نداشتم. نوک انگشتانم از سرما ذُقُ ذُقُ می‌کرد و خودم را نگه داشتم.

محمد همان‌طور که داشت ژاکت را می‌چلاند، رو به من گفت: «آبجی زحمت خشک کردنش هم با تو، می‌خوام تا فردا صبح خشک بشه، من فردا عازم.» همین که گفت عازم، توی دلم خالی شد؛ تکان عجیبی خوردم. دلم شور افتاد. بار اولش نبود که می‌رفت. سوریه، افغانستان، جنوب، کردستان و خیلی جاها رفته بود. خیلی از زیر قرآن ردش کرده و پشتش آب پاشیده بودیم، ولی آن شب، طور دیگری بود. شلغم آوردنش، لحن صحبتش، این که از من با آن حال خراب خواست که ژاکتش را آب بگیرم و خشک کنم؛ خیلی مرا نگران می‌کرد.

به روی خودم نیاوردم. گفتم: «روی چشمم، درست و حسابی و صاف برات خشک می‌کنم.»

آمدیم تو. ژاکت دستش بود. دنبال یک جای مطمئن می‌گشت. روی نجس و پاکی خیلی حساس بود. اگر پایش خیس بود، روی فرش، با تیغه پا راه می‌رفت. خوب بچه خردسال زیاد داشتیم، احتمال نجس بودن بعضی از جاهای خانه وجود داشت. مامان بند رختی از یک طرف اتاق به طرف دیگر

طرف محمد. او هم سرش را گذاشت روی زانوی مامان و صورتش رو به من بود. مامان شروع کرد موهایش را نوازش کردن. محمد گفت: «ننه، ننه.» مامان گفت: «بگو بچه‌م.» محمد گفت: «فقط یک چیز می‌خوام بهت بگم، الان اون‌هایی که تو جبهه شهید می‌شوند، بعضی‌ها جنازه‌هاشان می‌آد، بعضی هم نمی‌یاد که می‌شوند مفقودالاطر، بعضی‌ها در باتلاق گم می‌شوند، بعضی در جزایر مجنون. حالا یک‌دفعه دیدی محمد یکی از این‌ها شد، ننه‌جان اگر جنازه‌ام را ندیدی، خدای نکرده، به امام و انقلاب بد و بیراه نگی‌ها. اجرت را از بین نبی‌ها. اگر جنازه‌ من نیامد، برای من گریه نکن، توی دلت روضه حضرت زهرا بخوان. برای غریبی حضرت زهرا گریه کن. یک‌وقت صورتت را چنگ نیندازی. خواهرم پایه‌ماه است. این‌ها را زجر ندهی.»

انگار می‌دانست که قبل از دنیا آمدن فرزندم شهید می‌شود.

«خودت با دست‌هایت من را بگذار توی قبر، یک قرآن هم بگذار روی قلبم تا مرا نزد خدا شفاعت کند. تا به خدا بگویم. خدایا من گنه‌کارم، ولی قرآن و دست مادرم را برای شفاعت آورده‌ام. اگر من در حق خانواده‌ام، مادرم، پدرم، خواهرم، برادرانم، همسر، همسایه‌ها و اهل محل کوتاهی کرده‌ام، من را به خاطر قرآن و مادرم ببخش. ازت خواهش می‌کنم که این کار را برایم بکنی. گریه هم نکن.»

دانه‌های اشک از کنار چشمش روان بود، ولی باز می‌خندید؛ حواسش به من هم بود. می‌خواست غصه نخورم...

است، ولی مادر جان، آن برادرت که امیدیه اهواز و به ما دسترسی نداره. الان مسئولیت چند خانوار روی دوش توست.» محمد خندید و گفت: «ننه، یک عمر گفتمی کاشکی ما زمان امام حسین<sup>(ع)</sup> بودیم تا همین که می‌گفت «هل من ناصر ینصرنی» ما یاری‌اش می‌کردیم. مگر تو نبودی که می‌گفتمی ای کاش نینوا بودیم و به آقا امام حسین<sup>(ع)</sup> لیبیک می‌گفتم. ننه، الان تاریخ تکرار شده؛ الان ایران، کربلاست؛ شمر، صدام تکریتی است به سرکردگی امریکا. هر زمانی برای خودش یک امام حسین<sup>(ع)</sup> دارد، امام حسین<sup>(ع)</sup> ما هم خمینی است. الان مجتهد ما، فقیه ما، رهبر ما، امام خمینی است. به ما دستور داده، ما هم باید برویم.»

مامان گفت: «مگر برای تو واجب است؟» گفت: «بین هر کسی غیرت داره، شرف داره، الان وقت ایستادن است...» گریه‌اش گرفت و گفت: «شما نمی‌دانید آنجا چه خبر است، من امام را تنها بگذارم که مثلاً شماها ناراحت نشوید، علیرضا و مرضیه ناراحت نشوند. ننه، شما هستی، خدا هست، کمک می‌کند. من کاری که از دستم برمی‌آید، باید انجام بدهم.»

این را گفت و شروع کرد با دست به نرمی، به بازوی مامان زدن؛ با مامان شوخی می‌کرد. با لحنی کودکانه می‌گفت: «ننه، ننه، ننه.» می‌خواست دل مامان را به دست بیاورد. رضایت می‌خواست؛ مامان بی‌رمق خندید. محمد که موفق شده بود، می‌گفت: «ننه زانوت را بیار.»

مامان که هنوز کمی دلگیر بود، به رختخواب اشاره کرد و گفت: «متکا اونجا هست محمد!» گفت: «ننه، می‌خواهم سرم را بگذارم روی زانوت، چند تا حرف شفاهی دارم.» مامان زانوش را داد